

- به انتخاب ناصر نادری
- تصویرگر: میثم موسوی

مسجد

- مسجد، خانه‌ی هر انسانِ دُرُست کاری است.
- خداوند، مسجدها را از همه جا، بیشتر دوست دارد.
- هر کس مسجد، خانه‌ی او باشد، خداوند برایش خانه‌ای در بهشت می‌سازد.



چند روز از یک ماه



۱۵ اسفند
روز درختکاری



۱۱ اسفند
ولادت حضرت امام حسن
عسگری (ع)

۱۴ اسفند
روز احسان و
نیکوکاری



۱۳ اسفند
وفات حضرت معصومه (س)



تو هم می توانی

به به! چه برگ هایی، چه شاخه هایی...
چه **درخت هایی**، عجب هوایی!
زمستان دارد تمام می شود. **درخت ها** که
خواب بودند، بیدار می شوند. منتظر بهار
می شوند.
بهار می آید و سرسبزشان می کند.
درخت ها، بهار را دوست دارند.
تو هم بهار را دوست داری؟
اگر دوست داری، باید **درخت** بکاری!
یک **درخت** کوچک بکار، قد خودت.
درخت کم کم قد می کشد و بزرگ می شود، مثل خودت.
پس چرا معطلی؟ بگو یا علی، کلاس اولی!

سردبیر

● مصطفی رحماندوست
● تصویرگر: نیلوفر برومند

خوش قد و بالا
تو میوه‌ها، خیاره
لباس سبزی داره

روی سرش گل می‌زنه
گلی که زرد زرده
کاکل به سر
تو میوه‌ها می‌گرده

روی سرش
تاج طلایی داره
گل به سر و سبزه قبا
خیاره



یک اسم و چند قصه

اون شب که بارون اومد

• مهری ماهوتی

یک قطره

اون شب که بارون اومد، یک قطره چکید روی پشت بام خانه‌ی خاله پیرزن.
پشت بام یک تَرک باریک داشت. قطره‌ی باران افتاد توی تَرک. رفت پایین ، رسید به سقف اتاق. از آن بالا، نگاه کرد. دید که خاله پیرزن چند تا کاسه و قابلمه زیر تَرک سقف گذاشته، خودش هم خوابیده است.
قابلمه چشمش به قطره افتاد، داد زد: «آهای بارون! جون خاله جون، پیر پایین، اون بالا نمون، و گرنه سقف خراب می شه.»
باران ترسید. نپَرید.
کاسه گفت: «آهای بارون! جون خاله جون، پیر پایین، اون بالا نمون. و گرنه سقف خراب می شه.»
باران ترسید. نپَرید.
یک دفعه آسمان رعد و برق زد. سقف لرزید. باران ترسید و هول شد.
نفهمید چه طوری پایین افتاد. یک وقت چشم باز کرد و دید که توی کاسه و قابلمه، بالا و پایین می پرد.
صدای دلنگ دلنگ و چلیک چلیک، توی اتاق پیچید. خاله پیرزن توی خواب خندید.



• مجید راستی

خاله پیرزن

اون شب که بارون اومد، در خانه را زدند. تَق تَق تَق...
خاله پیرزن در را باز کرد. دید برایش مهمان آمده است. نه یکی، نه دوتا... هزار تا!
همه، زیر باران خیس شده بودند. از سر و رویشان آب می چکید.
خاله پیرزن خندید و گفت: «شما خیلی زیادید. توی خانه‌ی من جا نمی شوید.»
مهمان‌ها گفتند: «خاله پیرزن، بگذار بیاییم تو. مهربان تر می نشینیم، جا می شویم.»
خاله پیرزن قبول کرد. مهمان‌ها یکی یکی آمدند توی خانه. بعد در را بستند.
خاله پیرزن که بیرون مانده بود، گفت: «پس من چی؟» بعد هم در خانه را زد.
هزار تا مهمان با هم پرسیدند: «کیه؟»
خاله پیرزن جواب داد: «منم! مهمان نمی خواهید؟»
یک مرتبه در باز شد و هزار تا مهمان با هم گفتند: «وای خاله جان، شما بیید؟ چرا دیر رسیدید؟ بفرمایید!»
خاله پیرزن هم رفت توی خانه و تا صبح برای مهمان‌ها قصه گفت.



دسته گل



اون شب که بارون اومد، آقا موشه به خانه نیامد. خاله سوسکه غصه دار شد. با خودش گفت: «آقا موشه ام چی شده؟ چه بلایی به سرش آمده؟»
و دوید و رفت بیرون. دنبال آقا موشه گشت. این ور رفت، آن ور رفت. یک مرتبه صدای گریه شنید. آقا موشه را دید. آقا موشه، خیس خیس، کنار رودخانه نشسته بود و گریه می کرد.
خاله سوسکه گفت: «خاک عالم بر سرم! چرا گریه می کنی؟»
آقا موشه گفت: «خاک عالم بر سر من! دسته گل به آب دادم.»
خاله سوسکه ناراحت شد. شاخک هایش لرزید و گفت: «وای!... چه دسته گلی به آب دادی؟»
آقا موشه گفت: «دسته گلی که برای تو دُرست کرده بودم! دیشب که باران آمد، پایم لیز خورد، افتادم. دسته گلم افتاد توی رودخانه، آب آن را برد.»
خاله سوسکه، نفس راحتی کشید. خندید و گفت: «فدای سرت! دسته گلت را آب برده، من را که آب نبرده!»
بعد هم دست آقا موشه را گرفت و با هم رفتند به خانه.

لنگه کفش

اون شب که بارون اومد، جو پُراز آب شد. یک لنگه کفش بنددار، کنار جو بود. آب راه افتاد، لنگه کفش را هم با خودش بُرد. لنگه کفش، اولش خوش حال بود. روی آب تاب می خورد. بازی می کرد. بالا و پایین می رفت. اما کم کم خسته شد. خیس شد. سنگین شد. یک وَری شد. قلپ قلپ آب خورد. ترسید و داد زد: «کمک... کمک!»
یک درخت، سر راه جو بود. لنگه کفش را دید. شاخه اش را خم کرد تا لبه ی جو، و به لنگه کفش گفت: «بندت را بده به من!»
لنگه کفش گفت: «نمی توانم! دارم غرق می شوم...» و از ترس، چشم هایش را بست. وقتی چشم هایش را باز کرد، دید به شاخه ی درخت آویزان است. خوش حال شد. خودش را کشید بالا. شاخه را محکم بغل کرد و خندید.
درخت هم با برگ هایش او را ناز کرد و خندید.
لنگه کفش سرش را گذاشت روی شاخه و با خیال راحت خوابید.
درخت هم تا صبح برایش لالایی خواند.





خاطرات یک عروسک

شنبه

توی گُمد، خواب بودم. مامانِ خانه، مرا از گُمد بیرون آورد. اوّل بغلم کرد. بعد، مرا داد به دختر کوچولویش و گفت: «این عروسکِ بچگی من است. حالا می‌دهمش به تو.» دختر کوچولو مرا گرفت. محکم بغلم کرد. او دوست من شد. من هم دوست او شدم.



یک شنبه

امروز، من و دوستم توی حیاط بازی می‌کردیم. یکی از چشم‌های دکمه‌ای من گم شد. دوستم غصه خورد. مامانش یک دکمه‌ی دیگر آورد. آن را به جای چشم من دوخت. حالا یک چشم سیاه بود، یکی سبز. دوستم مرا بوسید و گفت: «وای، چه خوشگل شدی!»



دوشنبه

دیشب توی حیاط، تنها ماندم. چون دوستم یادش رفته بود که مرا ببرد توی اتاق. یک دفعه هوا ابری شد. آسمان رعد و برق زد. چک‌چک باران بارید. خیس شدم. می‌خواستم گریه کنم. یک دفعه، مامان آمد. او مرا برداشت و به اتاق بُرد. بعد هم به دوستم گفت: «قول بده که بیش‌تر مواظب عروسکت باشی!»



● افسانه شعبان‌نژاد
● تصویرگر: میثم موسوی

سه شنبه

دیشب، دختر کوچولو با من بازی می‌کرد. او مرا توی کیف بابایش گذاشت و گفت: «این‌جا، خانه‌ی تو است.» بعد هم خوابش بُرد. من هم توی خانه‌ام خوابیدم. اما صبح، بابا مرا با خودش به اداره بُرد. وقتی در کیفش را باز کرد، همه مرا دیدند و خندیدند. چون فکر کردند که بابا، عروسک بازی می‌کند.

چهارشنبه

امروز دختر کوچولو مرا به پارک برد. تاب خوردیم. سُر سُر بازی کردیم. بعد هم سوار الاکلنگ شدیم. من این طرف نشستم. او هم آن طرف. من بالا رفتم. اما هر کار کردم نتوانستم، او را بالا ببرم. خیلی غصه خوردم. کاش این قدر کوچولو نبودم!



پنج‌شنبه

امروز مامان داشت برای دوستم لباس می‌دوخت. با خودم گفتم: «کاش برای من هم یک لباس می‌دوخت!» یک‌دفعه، دختر کوچولو به مامانش گفت: «مامان، برای عروسکم هم لباس می‌دوزی؟» مامان خندید و گفت: «بله که می‌دوزم!» و با پارچه‌ی اضافی، برای عروسکم یک لباس قشنگ دوخت. حالا، هم من لباسِ نو دارم، هم دوستم. هر دو خوشگل شده‌ایم.





خاله ریزه

افسانه‌ای از ترکیه

یکی بود، یکی نبود. پیرزنی بود ریزه میزه که صدایش می کردند: "خاله ریزه" یک روز، خاله ریزه به بازار رفت. یک گوساله خرید. گوساله را برداشت و به طرف خانه راه افتاد. رفت و رفت تا به جوی آبی رسید. گوساله ترسید که از جوی آب پَرد.

خاله ریزه رفت پیش سگ و گفت: «ای سگ! گوساله را گاز بگیر. چون از جوی آب نمی پَرد، به آن طرف نمی رود.»

سگ گفت: «من این کار را نمی کنم!»

خاله ریزه رفت پیش چوب و گفت: «ای چوب! سگ را بزن. چون گوساله را گاز نمی گیرد. گوساله از روی جوی آب نمی پَرد، به آن طرف نمی رود.»

چوب گفت: «من این کار را نمی کنم!»

خاله ریزه رفت پیش آتش و گفت: «ای آتش! چوب را بسوزان. چون سگ را نمی زند. سگ، گوساله را گاز نمی گیرد. گوساله از روی آب نمی پَرد، به آن طرف نمی رود.»

آتش گفت: «من این کار را نمی کنم!»

خاله ریزه رفت پیش چشمه و گفت: «ای چشمه! آتش را خاموش کن. چون آتش، چوب را نمی سوزاند. چوب، سگ را نمی زند. سگ، گوساله را گاز نمی گیرد. گوساله از روی آب نمی پَرد، به آن طرف نمی رود.»

چشمه گفت: «من این کار را نمی کنم!»

خاله ریزه رفت پیش الاغ و گفت: «ای الاغ! آب چشمه را

بخور. چون چشمه، آتش را خاموش نمی کند. آتش،

چوب را نمی سوزاند. چوب، سگ را نمی زند. سگ،

گوساله را گاز نمی گیرد. گوساله، از روی جوی آب

نمی پَرد، به آن طرف نمی رود.»



● انتخاب و باز نویسی: محمدرضا شمس

● تصویرگر: میترا عبداللهی



الاغ گفت: «من این کار را نمی کنم!»
خاله ریزه رفت پیش دهقان و گفت: «ای دهقان!
الاغ را بزن. الاغ، آب را نمی خورد. آب، آتش را
خاموش نمی کند. آتش، چوب را نمی سوزاند. چوب،
سگ را نمی زند. سگ، گوساله را گاز نمی گیرد. گوساله،
از جوی آب نمی پرد، به آن طرف نمی رود.»
دهقان گفت: «من این کار را نمی کنم!»
خاله ریزه رفت پیش طناب و گفت: «ای طناب!
دهقان را ببند. دهقان، الاغ را نمی زند. الاغ، آب
را نمی خورد. آب، آتش را خاموش نمی کند.
آتش، چوب را نمی سوزاند. چوب، سگ را
نمی زند. سگ، گوساله را گاز نمی گیرد.
گوساله، از جوی آب نمی پرد، به آن
طرف نمی رود.»

طناب گفت: «من این کار را نمی کنم!»
خاله ریزه رفت پیش موش و گفت: «ای
موش! طناب را بجو. طناب، دهقان را نمی
بندد. دهقان، الاغ را نمی زند. الاغ، آب را نمی
خورد. آب، آتش را خاموش نمی کند. آتش،
چوب را نمی سوزاند. چوب، سگ را نمی زند.
سگ، گوساله را گاز نمی گیرد. گوساله، از جوی
آب نمی پرد. به آن طرف نمی رود.»

موش که دندان هایش خیلی می خارید، گفت: «ای به چشم!»
و به طرف طناب دوید. طناب به طرف دهقان دوید. دهقان به طرف الاغ
دوید. الاغ به طرف چشمه دوید. چشمه به طرف آتش رفت. آتش به
طرف چوب رفت. چوب سگ را دنبال کرد. سگ به طرف گوساله دوید.
گوساله ترسید و از جوی آب پرید. خاله ریزه هم خوش حال شد و با
گوساله اش، به خانه رفت.



ولی چی؟! گیلی گیلی

گیلی گیلی گفت: «تازه، من یک خرطوم هم دارم، به چه درازی! ببین...»
پرنده، خرطوم گیلی گیلی را نگاه کرد و گفت: «راست می گویی. خرطومت خیلی دراز است، ولی...»



گیلی گیلی روی یک تپه بود. آن بالا یک پرنده ی کوچولو را دید.
زد زیر خنده و گفت: «تو چه قدر کوچکی! ببین من چه بزرگم!»
پرنده گفت: «راست می گویی. تو خیلی بزرگی، ولی...»



پرنده گفت:
«راست می گویی، ولی... من فقط دو تا بال دارم که با آن می توانم بپریم. ببین...»



گیلی گیلی گفت: «تازه، من دو تا گوش هم دارم، به چه پهنی! ببین...»



دالامب!...

افتاد پایین . قل خورد و قل خورد، رفت تا ته درّه.
پرنده ی کوچک پرید، آمد کنارش و گفت:
«چی شده؟»



گیلی گیلی داد زد: «خُب، وقتی تو
به این کوچکی می‌توانی بپری، من
هم می‌توانم.»
و پرید بالا.
ولی...



گیلی گیلی که همه جایش درد
گرفته بود، گفت: «هیچی... دیدی چه
خوب پریدم؟ تازه، قل هم خوردم!»
پرنده گفت: «آره، دیدم چه قشنگ قل
خوردی، ولی...»
و جیک جیک خندید. آن قدر خندید که
نتوانست بگوید ولی چی.





حَلَزُون و عَنكَبوت



عَنكَبوت، روی گُل نشسته بود و بافتنی می بافت.

حَلَزُون، نزدیکِ گُل آمد و گفت: «سلام! تورَم را بافتی؟»



عَنكَبوت گفت: «بله بافتم. بیا بگیر!»

حَلَزُون راه اُفتاد تا از ساقه‌ی گُل، بالا برود.



عَنكَبوت گفت: «تُندتر بیا. دیر می شود.»

حَلَزُون گفت: «تُندتر از این نمی توانم. من یک حَلَزُونم.»

عَنكَبوت فکری کرد و گفت: «من کُمَکت می کنم.»

و زود یک تارِ دراز بافت و گفت: «تارَم را بگیر!»



حَلَزُون، تار را گرفت.

عَنكَبوت، او را بالا کشید.

حَلَزُون، تور را برداشت و گفت: «چه تورِ قشنگی!»

بعد، تور را روی سَرش گذاشت و رفت به جشنِ عروسی اش.



عروسک و حوله



عروسکم کثیف بود. سر و صورتش چرب بود.

چند دانه ماکارونی لای موهایش گیر کرده بود.

او را به حمام بردم.



موهایش را شامپو زدم.

دست و صورتش را شستم. عروسکم تمیز شد.

صدا زدم: «مامان! حوله را بده!»



بابا، حوله را آورد و گفت: «مامان دارد ماکارونی هایی

را که ریخته ای، جمع می کند.»

حوله را دور عروسک پیچیدم. به او گفتم: «بین، مامان

چه قدر زحمت می کشد! دیگر موقع غذا خوردن

خواست را جمع کن که نریزی!»

جعبه‌ی بابا

بابا یک جعبه دارد. هر وقت حقوقش را می‌گیرد،
کمی از آن را توی این جعبه می‌گذارد.
یک روز از مادرم پرسیدم: «مامان، چرا بابا توی آن جعبه،
پول می‌گذارد؟»
مادر گفت: «برای این که به آدم‌های فقیر کمک کند.
اسم این کار، صدقه دادن است. هر کس که پولش را
صدقه بدهد، آن را به خدا قرض داده است.»
پرسیدم: «مامان، خدا قرضش را پس می‌دهد؟»
مادرم خندید و گفت: «آره دخترم، پس می‌دهد! خدا در
قرآن گفته است: هر کس به من قرض بدهد،
من چند برابر به او برمی‌گردانم.»
فکری کردم و گفتم: «مامان، اصلاً چرا خدا از ما قرض
می‌گیرد؟ مگر خودش نمی‌تواند به فقیرها کمک کند؟»
مادرم گفت: «معلوم است که می‌تواند!»
اما خدا می‌خواهد بداند ما چه قدر دوستش داریم.»
فهمیدم که بابا، خدا را خیلی دوست دارد.





گوسفندهای جور واجور

قوچ



گفتم: آقا گوسفنده، چه شاخ‌های پیچ پیچی
قشنگی داری! بیا جلو تا ببینمت!
گفت: اول این که، به من نگو گوسفند.
صدام کن قوچ. دوم این که، من اهلی
نیستم. اگر بیایی جلو، ساخت می‌زنم.
فهمیدم: قوچ‌ها، نوعی از گوسفندهای
نر هستند و شاخ بلند پیچ پیچی
دارند.

گوسفند گله

گفتم: وای ... گوسفند بیچاره! چرا پشم‌هایت ریخته؟
دعوا کرده‌ای؟
گفت: نه! من اهلی‌ام. با کسی دعوا ندارم.
پشم‌هایم هم نریخته. آن‌ها را چوپان چیده
تا خنک شوم.
فهمیدم: وقتی هوا گرم می‌شود،
پشم گوسفندهای اهلی را می‌چینند.
با پشم گوسفندها نخ درست می‌کنند.



میش



گفتم: سلام خانم گوسفنده، مو فری،
تن پشمالو، شاخ کوچولو!
گفت: خانم گوسفند و درد پدرم. من که
اهلی نیستم. من دو تا شاخ کوتاه دارم و رو
سر. پس صدایم کن خانم میشه.
فهمیدم: میش‌ها، نوعی از گوسفندهای
ماده هستند.
بیشتر میش‌ها روی سرشان دو شاخ
کوتاه دارند.

شعرهای درختی

تصویرگر: سولماز جوشقانی

درخت آلبالو

افسانه شعبان نژاد

بابا جونم تو خونه مون
کاشته درخت آلبالو
تازه به دنیا اومده
شبيه خواهر کوچولو

دلم می‌خواد بزرگ بشه
آب می‌ریزم کنار پاش
تا که یه روز درست کنم
گوشواره با آلبالوهاش

درخت من

جعفر ابراهیمی

یک بالش رنگی دارم
که روش درخت و گل داره
گاهی روی درخت من
نم نم بارون می‌باره

شب که می‌شه خواب می‌بینم
از این درخت بالا می‌رم
به آسمون دست می‌زنم
ستاره ها رو می‌گیرم

صبح که می‌شه یواش یواش
از شاخه هاش پایین می‌آم
چند تا ستاره چسبیده
رو دست و صورت و پاهام

درخت و کلاغ

طیبه شامانی

درخت کوچی ما
درختی قد بلنده
کلاغی روی شاخه‌ش
قار و قار و قار می‌خنده

می‌گم به چی می‌خندی
به من که رو زمینم؟
اگر پیام اون بالا
سر دُمَتو می‌چینم

درخت شاد

شراره وظیفه‌شناس

تو کوچی مون یک درخت
شاخه داره هزار تا
خیلی بلنده قدش
رفته تا آسمونا

دیروز که باد، تابش داد
درخته شد شاد شاد
خودم دیدم با برگاش
آبرا رو قلقلک داد

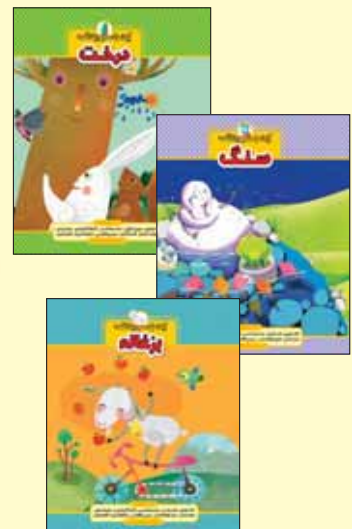
از مجموعه‌ی یک اسم و چند قصه



درخت

بزغاله

سنگ



نوشته‌ی گروه نویسندگان
ناشر: چکه - شهر قلم
تلفن: ۷۷۱۸۱۵۴۵-۶
قیمت: ۴۰۰۰ تومان

شماره ۶ رشد کودک

از مجموعه ی دایره المعارف کوچک من

● به انتخاب بابک نیک طلب



ماشین ها



حیوانات مزرعه



دنیای شب



مترجم: رویا خوئی
ناشر: محراب قلم
تلفن: ۰۸۷۹-۶۶۴۹۰۶۶۴۱۸۱۹۰
قیمت: ۳۵۰۰ تومان

نهال سحر آمیز



علی کوچولو توی خواب دید که یک فرشته از آسمان پایین آمد. فرشته برایش یک نهال* آورده بود. گفت: «این مال تو است. بکارش!» و رفت.

علی کوچولو آسمان را نگاه کرد. فرشته را ندید. اما یک هواپیمای کوچولو را دید که روی ابرها دود می کرد و می رفت.

او نهال را بُرد کنار باغچه، تا آن را بکارد. در زدند.

علی کوچولو دوید و در را باز کرد. احمد و رضا آمده بودند، با بیلچه و آبپاش.

علی کوچولو با تعجب پرسید: «از کجا فهمیدید که من می خواهم نهال بکارم؟»

احمد و رضا خندیدند و گفتند: «فرشته به ما گفت که بیاییم و به تو کمک کنیم.»

سه تایی دست به کار شدند. احمد یک چاله توی باغچه کند. علی کوچولو نهال را کاشت. رضا هم با آبپاش، به آن آب داد. یک مرتبه، نهال شروع کرد به قد کشیدن! بزرگ و بزرگ تر شد. قد یک درخت شد.

علی کوچولو از درخت، بالا رفت و گفت: «بچه ها، زود باشید بیایید بالا!»

احمد و رضا هم از درخت، بالا رفتند.

هواپیمای کوچولو هنوز توی آسمان بود. موتورش پت پت می کرد. یک مرتبه موتورش خاموش شد. هواپیما کج شد و افتاد روی درخت!

احمد داد زد: «وای... هواپیما سقوط کرد!»

علی کوچولو گفت: «باید مسافرها را نجات بدهیم!»

*نهال: درخت کوچک



● مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان

بچه ها از درخت بالا رفتند. داد زدند: «نترسید!
ما نجاتتان می دهیم. در را باز کنید!»
آقای خلبان و دوستش، در را هل دادند. در باز شد.
آقای خلبان و دوستش، گفتند: «خیلی ممنون که ما را نجات دادید.»
بعد هم چند کیسه ی پر از نامه را از توی هواپیما بیرون آوردند
و گفتند: «چه خوب که این نامه ها را هم نجات دادید...»
علی کوچولو از خواب بیدار شد. کنار پنجره دوید. باغچه را نگاه
کرد. نهال سحرآمیز آن جا نبود. اما یک هواپیما توی
آسمان بود که پرواز می کرد.

هاچین

اسمش چیه؟

شکوه فاسم نیا

اسمش چیه؟
آناره

چه دونه‌هایی داره
خونه‌ش کجاس؟
تو باغه

همسایه‌ی کلاغه
اگر بخوای بچینی
کلاغو باید ببینی

قصه‌های الکی پلکی

ناصر نادری



زرّافه گرسنه بود. چیزی برای خوردن پیدا نکرد. گردنش را
دراز کرد و ماه را خورد. دلش مثل روز، روشن شد.
ستاره‌ها آمدند پایین و به زرّافه گفتند: «چرا ماه را خوردی؟»
زرّافه گفت: «گرسنه بودم، خوردم. اگر زیاد حرف بزنی، شمارا هم می‌خورم!»
ستاره‌ها ترسیدند و برگشتند توی آسمان.
کم‌کم پوست زرّافه، سفید شد. سفیدِ سفید، مثل برف.
هر کسی زرّافه را می‌دید، می‌ترسید و فرار می‌کرد.
زرّافه به دلش گفت: «دل‌جان! این ماه را بفرست بیرون. مُزاحم است.»
دل زرّافه قبول کرد. ماه را هُل داد بیرون.
ماه هم پرید و رفت توی آسمان.
ستاره‌ها خوش حال شدند. زرّافه باز هم گرسنه ماند.

واچین

تصویرگر: میترا عبداللهی

شعرهای بند انگشتی

مصطفی رحماندوست

ریشه و برگ و چوبه
درخته، خیلی خوبه

هیشکی خبر نداره
زمستون از رو رفته
منتظر بهاره



کلمه بازی

افسانه شعبان نژاد

- بگو بادام!
- بادام
- بزن رو تبّله، دام دام



.....
- بگو نخودچی!
- نخودچی
- موها تو چیده قیچی



.....
- بگو لاله!
- لاله
- روی لُپت یه خاله



.....
- بگو خروسه!
- خروسه
- خواهر جونت عروسه



.....
- بگو آب!
- آب
- پیا نیفتی از تاب

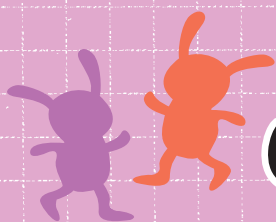


هیچانه

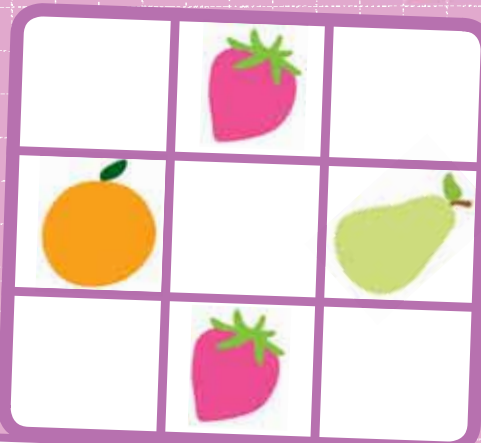
جعفر ابراهیمی

نم نم بارون اومد
آب توی ناودون اومد
کلاغه قارو قار کرد
بعدش بگو چی کار کرد
باون آبه، حموم کرد
همه ی آبو تموم کرد

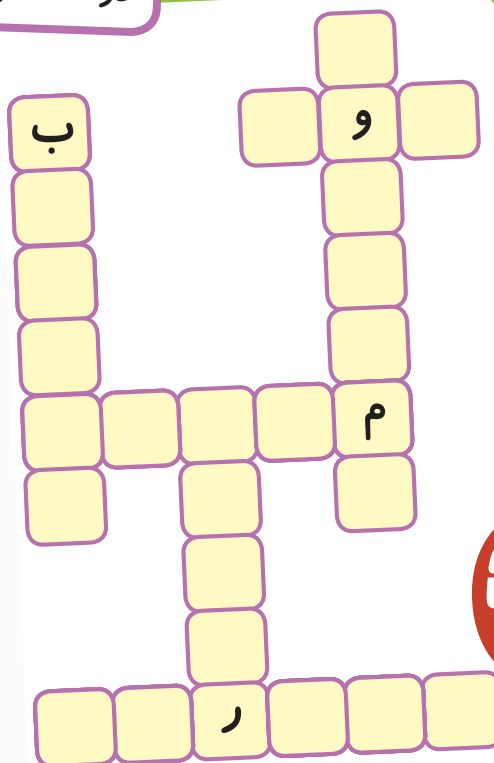




بازی بازی، بازی



در خانه‌های خالی، شکل‌های مناسب را نقاشی کن.



به‌به، چه اسباب‌بازی‌های قشنگی! بادقت نگاه کن.
اسم‌هایشان را در جدول بنویس.

بین و بگو



• تصویرگر: میترا چرخیان



به این شکل‌ها نگاه کن.
کدام‌ها مالِ سفره‌ی هفت سین است. رنگ‌شان کن.



کدام از این حیوانات «زمستان خواب» هستند؟
دورشان خط بسته بکش.





بابای گل فروش



● مریم هاشم پور
● تصویرگر: ندا عظیمی



این جا، یه گل فروشیه
پُر از گل و شاپرکه
دسته به دسته توی آب
مریم و یاس و میخکه

صاحب این جا بابامه
مردم از اون گل می خرن
بابام دلش می خواد همه
هر جا می رن، گل بَرن



خودش کنار گلدونا
تو گل فروشی می شینه
به هر طرف نگاه کنه
یه عالمه گل می بینه



هی گُلا رو بو می کنه
آب می پاشه به غنچه ها
برگا شونو پاک می کنه
چه قدر خوبه شغل بابا

کاشکی بابام یادم بده
گُلا رو تزیین بکنم
کاغذای دورشونو
خوشگل و چین چین بکنم

وای خدا، خیلی دوست دارم
تو گل فروشی بمونم
اما بابام به من می گه
برم خونه، درس بخونم



جوجه کوچولو را ببین!

زرد زرد است، درست مثل
زرده ی تخم مرغ.
جوجه کوچولو کم کم بزرگ می شود.
رنگش هم عوض می شود.
جوجه کوچولو چند وقت دیگر، یک
مرغ پَر حنایی می شود. شاید هم
یک خروسِ کاکُل زری شود.



از این شکل، به آن شکل

بچه قورباغه را ببین!

چه عجیب و غریب است!
نه دست دارد، نه پا.
بچه قورباغه کم کم بزرگ می شود.
دست و پایش هم در می آید.
بچه قورباغه چند وقت دیگر، یک
قورباغه ی بزرگ می شود، با
دست و پای بلند و زبانِ دراز.





گوساله کوچولو را ببین!

تازه به دنیا آمده. روی سرش هم
دو تا شاخ خیلی کوچولو دارد.
گوساله کوچولو کم کم بزرگ می شود.
شاخ هایش هم بلند می شود.
گوساله کوچولو چند وقت دیگر، یک
گاو بزرگ می شود، با شاخ های تیز
و قوی.

شیر کوچولو را ببین!

مثل گربه است. نه یال دارد، نه دُم
دراز.
شیر کوچولو کم کم بزرگ می شود.
دور سرش پُر از یال می شود. دُمش هم بلند
می شود.
شیر کوچولو چند وقت دیگر، یک شیر
بزرگ و قوی می شود.
آن وقت همه به او می گویند:
سلطان جنگل.



دنیا ی ما چه زیباست
زیبایی اش از خداست





خانه‌ی بد

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود. یک خانه بود که خیلی بد بود. به هیچ کس اجازه نمی‌داد بیاید توی حیاطش. تا این که یک روز نجار آمد تا خانه را خراب کند. خانه گفت: «نه، نه... من را خراب نکنید! قول می‌دهم که خانه‌ی خوبی بشوم.» از آن به بعد خوب شد.

رضا ویسی - ۷ ساله



خانه‌ی تنها

یک شب، خانه تنها بود. صاحبش نیامده بود. خیلی نگران شد. به ماه گفت: «تو صاحب من را ندیدی؟» ماه گفت: «نه! بگذار از بچه‌هایم بپرسم.» ستاره‌ها هم گفتند: «نه، ندیدیم!» صبح شد. خانه به خورشید گفت: «تو صاحب من را ندیدی؟» خورشید هم گفت: «نه، ندیدم!» خانه خیلی نگران بود. تا این که شب شد. یک پرنده آمد و گفت: «من صاحب را دیدم. او پایش شکسته. مانده خانه‌ی مامانش.» چند روز بعد، صاحب خانه، پایش خوب شد و برگشت به خانه خوش حال شد.

سهیلا ملاح زاده - ۷ ساله

خانه‌ی بداخلاق

یک خانه بود که خیلی بد اخلاق بود. دوست داشت همه چیز، این ور، آن ور بیفتند و زخمی بشود. برای همین، هیچ کس او را دوست نداشت. تا این که یک آدم آمد، از خانه پرسید: «چرا این طوری می‌کنی؟ اگر این کارها را نکنی دوستان بیشتری پیدا می‌کنی.» اما خانه باز هم بد اخلاقی می‌کرد و هر کس می‌آمد داخل او، می‌خورد این طرف آن طرف و زخمی می‌شد. کم‌کم همه‌ی دوستان خانه با او قهر کردند. دیگر هیچ کس پیش او نیامد. خانه از تنهایی ناراحت شد. دست از کارهایش برداشت و دیگر بد اخلاقی نکرد.

ارسطولک - ۷ ساله



خانه‌ی خراب

یک خانه بود که توی آن همه چیز به هم ریخته بود. چینی‌ها شکسته بود، همه چیز خراب بود، چون صاحب خانه یک خانم و آقا بودند که با هم دعوا می‌کردند. یک روز آن خانم و آقا از آن خانه رفتند. بعد یک خانم و آقای دیگر آمدند و خانه را تمیز کردند. خانه خوش حال شد. به آن‌ها گفت: «شما این جا بمانید، چون با هم مهربانید.» خانم و آقای مهربان در خانه ماندند. خانه هم خوش بخت شد.

محمد رضا رحمانیان - ۷ ساله



خانه‌ی ناقلّا

یکی بود، یکی نبود. یک خانه‌ی ناقلّایی بود که نمی‌گذاشت هیچ‌کس بیاید داخلش. اگر کسی می‌خواست بیاید داخلش، صداهای عجیب و غریبی در می‌آورد و او را می‌ترساند. یک روز یک قاشق مهربان آمد و به خانه گفت: «تو نباید آدم‌ها را بترسانی، وگرنه آن‌ها از تو بدشان می‌آید و پیش تو نمی‌مانند.» خانه حرف قاشق را گوش داد. دیگر کسی را اذیت نکرد. آن وقت آدم‌ها آمدند داخلش، و به خوبی و خوشی زندگی کردند.

امیرعلی رکاپور - ۷ ساله



خانه‌ی تنها

یکی بود یکی نبود. غیر از خدا هیچ‌کس نبود. یک خانه‌ی بزرگ بود که همه چیز داشت. آشپزخانه داشت. حیاط داشت. بالکن هم داشت. اما خوش حال نبود. چون تنها بود. یک روز بچه‌ی فقیری که خانه نداشت، آمد توی این خانه. خانه خوش حال شد و خندید. چون دیگر تنها نبود.

رضا مانی - ۷ ساله



خانه‌ی مهربان

یک خانه بود که صاحبش را خیلی دوست داشت. یک روز صاحبش که تنها بود، سرما خورد. خانه، ناراحت شد. غصّه خورد. برایش آتش دُرست کرد. صاحبش آتش را خورد و خوب شد. بعد، خانه به خورشید گفت: «من را گرم کن تا دیگر صاحبم مریض نشود.» خورشید، خانه را گرم کرد. صاحبش دیگر سرما نخورد. خانه هم خوش حال شد.

ارسلان خوانده - ۶ ساله



یکی بود یکی نبود. توی یک کاسه، آلبالو بود. آلبالو دوقلو بود.
این طرف آلبالو، یک آلوی کوچولو بود. آن طرفش، یک هلو تپلو
بود. کنار هلو یک زردآلوی چاقالو بود.
زردآلو راحت نبود. جا به جا شد. جاش کمی وا شد.
اما جای هلو تنگ شد. زردآلو برایش مثل سنگ شد. داد زد: «آهای زردآلو،
چاقالو! چه کار می کنی؟ له شدم.»
زردآلو گفت: «وای ببخشید! حواسم نبود.»
زردآلو دوباره جابه جا شد. جای هلو کمی باز شد. اما دیگر فایده نداشت.
پوست هلو ترک برداشت. آب هلو پاشید به آلبالو.
آلبالو ترسید و گفت: «وای... لولو!»
آلو و هلو و زردآلو خندیدند و گفتند: «لولو بی لولو! به جاش بخور آب هلو.»

زردآلوی چاقالو

